

عنوان مردی بسیار زیرک شناخته شده بود، با رفتاری احتیاط آمیز چون روباه، و با این همه او نتوانست خود را از آتش سهمگین مبارزه ای که روستاها را درمی نوردید بر کنار نگه دارد، و گرداب حوادث او را در خود فروکشید. از آن سبب زندگی یاکوف لوکیچ در سرایشی خطرناکی افتاد...

پس از شام، یاکوف لوکیچ کیسه نوتون خود را برداشت، روی صندوق نشست، و در حالی که پایش را با آن جوراب پشمی کلفت زیر خود گذاشته بود، به سخن درآمد: هر آنچه تلخی که سال ها در دلش جوشیده و ته نشین شده بود بیرون ریخت. - چی بگم، آکساندر آنیسیموویچ؟ هیچکی از زندگی راضی نیست، هیچکی خوش نیست. تازه قزاق ها داشتند به کار خانه و زندگیشان می رسیدند، تازه داشت آبکی زیر پوستشان می رفت. تو سال های بیست و شش و بیست و هفت مالیات بود، ولی به قول گفتمی باز می گنجید. ولی حالا کار از تو زیر و رو شده. شما تو استانیتراتان درباره اشتراکی کردن زمین حرفی هست یا نه؟ مهمان کاغذ سیگارش را با آب دهان خیس کرد و در حالی که میزبان را به دقت از زیر می نگریست، با لحن موجز پاسخ داد: - چرا، هست.

همچو میماد، با این دهن که می خوانند، همه جا مردم را به گریه در می آرند، نیست؟ خوب، حالا درباره خودم براتان صحبت بکنم: سال هزار و نهصد و بیست، پس از آن عقب نشینی، برگشتم ده. دو تا اسب و هر چی داشتم و نداشتم لب دریای سیاه و لش کردم. امدم به خانه لخت و خالی. از آن وقت روز و شب کار کردم. تاواریش ها، سر همان اولین خرم، هرچه گندم داشتم بردند. ضررهائی که از آن به بعد دیدم، شماره اش دیگر از دستم دررفته. گرچه شمردنش هم کاری نداره: خسارت می زنند و قبض می نویسند که فراموشش نکنی. یاکوف لوکیچ از جابرخواست و دست پشت آینه برد، و با لبخندی که لای سیل های کوتاه کرده اش می زد، یک بسته کاغذ از آن جا بیرون آورد. - این هاس، رسیدهای چیزهائی که در سال بیست و یک دادم: دیگر گندم، دیگر گوشت، دیگر کره، دیگر پوست، دیگر پشم، دیگر مرغ، دیگر ورزوهای زنده که خودم به پاسگاه تحویل خواربار بردم. و اما این ها رسیدهای مالیات سرانته کشاورزیه، همچنین قبض مالیات داوطلبانه، و بازرسید حق بیمه ... و من برای دودی که از دودکشم بیرون می آمد پول داده ام. برای دام های زنده ای که تو طویله داشتیم پول داده ام... به زودی با این کاغذ پاره ها میتونم یک جوال را پر بکنم. خلاصه، آکساندر آنیسیموویچ، زندگی کردم - روزی خودم را از زمین درآوردم و به دیگران هم دور و بر خودم روزی رساندم. با آن که بارها پوستم را کنند، باز پوست تازه کردم. اول کار، یک جفت گوساله نر پرورش دادم، بزرگ شدند. یکیش را دادم به دولت برای گوستش. چرخ دوزندگی زنم را

فروختم و يك ورزوی دیگر خریدم. پس از مدتی، سال بیست و پنج بود، يك جفت گوساله دیگر نصیبم شد که گاو هام زائیدند. به این ترتیب، دو جفت ورزو و دو تا گاو ماده داشتم. مرا از حق رأی محروم نکردند، اما دیگر مرا جزو دهقان های میانه حال گذاشتند.

مهمان با علاقه مندی پرسید:

- راستی، اسب هم داری؟

- کمی صبر کنید، به اسب ها هم می رسم. من از همسایه ام به کره اسب خریدم که مادرش از نژاد خالص دون بود، و توده تنها همین به مادیان اصیل باقیمانده بود. این کره بزرگ شد. اما يك پارچه جواهر! قدش از اندازه ارثی^۱ نیم وجب کوتاه تر، ولی چنان چابك و تیز دو، که نگو! به خاطر همان، تو نمایشگاه کشاورزی ناحیه به ام جایزه دادند و گواهی کردند که کره اصیلی هست. من شروع کردم به گوش گرفتن حرف های کارشناس ها، شروع کردم به پرساری زمین، درست مثل زنی که ناخوش باشد. ذرت من حالا توی ده اوله، محصولم بهتر از همه است. بذرم را من خودم عمل میارم، برف را تو زمینم می گذارم بمانه. کشت بهاره ام را فقط با همان شخم پائیزه انجام می دهم و دیگر در بهار شخم نمی زنم، آبش کاریم همیشه اوقات پیش از همه است. خلاصه، شدم يك کشاورز کارکشته، با فرهنگ، و برای همین هم اداره کشاورزی برام تقدیر نامه صادر کرده! این ها، ببینید.

مهمان، به اشاره انگشت یاکوف لوکیچ، يك دم ورقه در قاب گرفته ای را که نشان لاک و مهر در پای آن بود و با عکس وارا شیلف کنار شمایل ها به دیوار آویخته بود نگاه کرد. یاکوف لوکیچ با سرفرازی به سخن ادامه داد:

- بله، تقدیر نامه برام فرستادند و حتی کارشناس کشاورزی يك مشت بذر گندم مرا به راستف برد که به مقامات دولتی نشان بده. آن سال های اول من پنج دسیاتین^۲ زمین کاشتم، بعد وقتی که بال و پری درآوردم، دیگر دور برداشتم: دوازده، بیست و حتی بیست و هشت هکتار تخم پاشیدم. خودم و پسر و زنم کار می کردیم. همه اش دوبار، تو گرما گرم فصل کار، به مزدور گرفتیم. تو آن سال ها دولت شوروی چه دستور می داد؟ هر قدر بتونی بیس تر بکار! من هم تاپیزیش را داشتم کاشتم، به حق مسیح! و حالا، الکساندر انیسیموویچ، شما که ولی نعمت من باشید، این را که میگم باور کنید - می ترسم! می ترسم برای این بیست و هشت هکتار زمین که مېکارم دمار از روزگارم دریارند، جزء کولاك ها بگذارند. این صدر شورای ده مان، يك پارتیزان سرخ، رفیق رازمیوتوف که خودمانی اندریونکا صداس

۱: پیش از انقلاب اسب هایی که قزاق ها هنگام خدمت نظام با خود به ارس می بردند به سرطی پذیرفته می شدند که قدشان کم تر از يك متر و چهل سانتیمتر نباشد.

۲: دسیاتین برابر ۹/۱۰ هکتار است.

می‌کنیم، همین لعنتی بود که مرا تو وسوسه انداخت. گاه و بی‌گاه به‌ام می‌گفت: «یاکوف لوکیچ، تا آن حد اکثری که بتونی بکار، حکومت شوروی را به‌اش کمک کن، به‌گندم خیلی احتیاج داره.» من تو دلم شک بود، و حالا همچو مینماد که این حداکثر پاهام را برده پس گردنم به‌هم گره زده، خدا مرگم بده!

مهمان پرسید:

- این‌جا تو کالخور نام‌نویسی می‌کنند؟
و او، با شانه‌های فراخ و سر بزرگ و پیکر تنومند که به‌جوال پر گندم می‌مانست، دست‌ها را پس پشت نهاده کنار بخاری ایستاده بود.
- تو کالخور؟ هنوز که خیلی مزاحم نشده‌اند. ولی فردا دهقان‌های بی‌چیز اجتماع دارند. پیش از این که هوا تاریک بشه، رفته‌اند خبرشان کرده‌اند. این‌جا از خود نوئل هیاو راه انداختند: «بیائید داخل بشید، داخل کالخور بشید.» ولی مردم رُک و راست سرباز زدند، هیچ‌کی نام‌نویسی نکرد. آخر کی به‌دست خودش می‌اد ضرر به‌خودش بزنه؟ امکان داره که باز فردا ازمان خواستگاری بکنند. می‌گند که امروز غروب یکی از طرف بخش آمده، یک کارگر، که وظیفه داره همه را تو کالخور واردشان کنه. دیگر آخر زندگیمان رسیده. تو کار کردی و مایه جمع کردی، آن قدر که دست‌هات پرپینه شده و پشتت قوز کرده، و حالا هر چی داری همه را بده، خرج آش همگانشان بکن، ها، دیگر چاریات، دیگر گندمت، دیگر مرغ‌هات، دیگر خانه‌ات، نیست؟ مثل اینه که زنت را بدهی یکی دیگر، خودت بری به‌... بی‌برو برگرد! الکساندر آنیسیموویچ، خودتان قضاوت کنید، من که به‌کالخور میرم یک جفت ورزو می‌برم (آن یک جفت دیگرش را تونستم به‌شرکت گوشت بفروشم). به‌مادیان یا کره‌اش به‌اضافه همه افزار کشت گندم را می‌برم. اما آن یکی فقط همان شلوار پرشپش خودش را می‌اره. مایه‌هامان را ما روهم می‌گذاریم و بعدش هم بهره برابر می‌بریم. آخر آیا این به‌ضرر من نیست؟... شاید او تمام عمرش را روی بخاری دراز کشیده و خواب‌های خوش دیده، حال آن که من... ولی دیگر گفتنش چی؟ اوف! - و یاکوف لوکیچ با تیزی کف دست زمخت خویش محکم به‌گلویش زد. خوب، دیگر این حرف‌ها را خاتمه‌اش بدهیم. شما چی کارها می‌کنید؟ آیا توی اداره هستید یا به‌یه کاردستی مشغولید؟

مهمان به‌سوی یاکوف لوکیچ رفت و روی چهار پایه نشست. و باردیگر سیگاری پیچیدن گرفت. او خیره به‌کیسه توتون می‌نگریست و یا کوف لوکیچ نیز به‌یقه تنگ بلور کهنه نظامی او نگاه می‌کرد که گردن فربه و خاکستری رنگ او را چنان محکم در برمی‌گرفت که رگ‌های زیر سیبک او از دو طرف سخت آماس کرده بود.

- لوکیچ، تو در گروهان من خدمت کرده‌ای... یادت هست که وقتی

در یکا ترینودار، به گمانم تو آن عقب نشینی بود، من با قزاق ها گفت و گوئی در باره حکومت شوروی داشتم؟ من از همان وقت به قزاق ها هشدار دادم، یادت هست؟ «بچه ها، شما سخت در اشتباه هستید! کمونیست ها تو فشارتان می گذارند، مثل شاخ گوسفند شما را درهم می پیچانند. خودتان خواهید فهمید. ولی دیگر دیر خواهد بود.» او يك دم خاموش گشت، مردمك چشمان آبی كم رنگش که به ریزی سر سنحاق بود باز تنگ تر شد، لبخند نازکی زد. - آیا پیشگوئیم درست درنیامد؟ من با آن های دیگر از نووروسیسك نرفتم. نتوانستم. به امان خیانت کردند. ارتش - داوطلب^۱ و متفقین ولمان کردند. من وارد ارتش سرخ شدم، فرماندهی يك اسواران را به ام دادند، داشتیم می رفتیم به جبهه جنگ لهستان ... يك کمسیون تصفیه تشکیل شده بود برای بررسی پرونده افسرهای سابق ... این کمسیون فرماندهیم را ازم گرفت، بازداشتیم کرد و به دادگاه انقلابی فرستاد. خوب دیگر، تاوارش ها به گلوله ام می بستند، یا به بارداشتگاه می فرستادند، حرفی توش نبود. حدس می زنی کار از کجا آب می خورد؟ يك قزاق مادر سگ، اهل استانیترای خودم، خبر جینی کرده بود که من در اعدام بودتیولکوف^۲ شرکت داشته ام. تو راه دادگاه فرار کردم... مدت زیادی با نام خانوادگی عوضی زندگی کردم، تا آن که در سال بیست و سه به استانیترای خودم برگشتم. مدارکم را درباره ان که زمانی فرمانده یه اسواران سرخ بودم توانسته بودم حفظ کنم، سر و کار من هم با بچه های خوبی افتاد - خلاصه این که زنده ماندم. اولش مرا به مرکز ناحیه بردند. برای محاکمه در کمسیون فوق العاده^۳ دون. به هر ترتیبی بود درآمدم. رفتم دیر شدم. تا همین اواخر کارم دیری بود. اما حالا ... حالا کار از قرار دیگره. برای منظوری راه افتاده ام برم اوست خوپرسك^۴، ضمن راه آمدم پیش تو که رفیق سابق هنگام هستی.

- پس شما دیر بودید؟ ها ... شما که آدم باسوادی هستید، به علم توی کتاب ها دست یافته اید، بگید ببینم چی ها ما در پیش داریم؟ کارمان با این کالخورها به کجا میکشه؟

- به کمونیسم، برادر. به کمونیسم واقعی. کتاب های کارل مارکس را من خوانده ام. مانیفست کذائی حزب کمونیست را هم خوانده ام. می دانی این کالخور کارش به کجا منتهی میشه؟ اولش کالخور هست، بعدش کمون، یعنی انهدام کامل مالکیت. نه تنها ورزوهات، بلکه بچه هات را ازت می گیرند، می برندسان که دولت

پرورش بده. همه چی اشتراکی میشه: بچه، زن، فنجان، قاشق. تو دلت میخواد
ماکارونی بخوری با دل و جگر غاز. اما به ات کواس می دهند که نوش جان کنی.
میشی رعیت وابسته به زمین.

- اما اگر من دلم نخواد؟

- ازت نمی پرسند چی می خواهی.

- آخر، چه طور میشه؟

- خوب، همین طور.

- چی زرنگ!

- خوب، البته! حالا من ازت می پرسم: آیا میشه باز این جور زندگی کرد؟

- نه، نمیشه.

- پس، حالا که نمیشه، باید دست به کار شد، جنگید.

- چی میگوید، شما، الکساندر آنیسیموویچ! يك بار امتحان کردیم، جنگیدیم...

هیچ ممکن نیست. حتی فکرتش را نمیتونم بکنم!

- با این همه سعی کن.

مهمان به هم صحبت خود نزدیک تر شد، نگاهی به در مطبخ که محکم پیش بود

افکند و ناگهان، در حالی که رنگش می پرید، به نجوی گفت:

- رك و راست به ات میگویم: من به تو امیدواری دارم، تو استانتیزامان قزاق ها

برای شورش آماده میشند. و خیال نکن که کار ساده و سرسریه. ما با مسکو

مربوطیم، با ژنرال هائی که الآن تو ارتش سرخ خدمت می کنند، با مهندس هائی که

تو کارخانه ها و کارگاه ها هستند، و حتی باز دورتر: با کشورهای خارج مربوطیم.

ها، بله! اگر ما با هم متشکل بشیم و درست همین حالا قیام بکنیم، تا فصل بهار، با

كمك دولت های خارجی، خاك دون پاك میشه. زمینت را تو با بذر خود و تنها

برای خودت میکاری... نه، صبر کن، حرفت را بعد میزنی. تو بخشمان خیلی ها

هواخواه ما هستند. باید متحدشان کرد، جمعشان کرد. من برای همین منظور هست

که به اوست خو پرسك میرم. آیا به ما ملحق میشی؟ تو سازمان ما از هم الآن بیش از

سیصد تا قزاق هستند که سابقاً تو ارتش بوده اند. در دوبروفسکی، در وویسکوی،

در توییانسکوی، در مالی اولخوواتسکی، و در چندین ده دیگر گروه های جنگیمان

هستند. يك همچو گروهی هم باید تو ده شما، در گرمیاچی، تشکیل بشه... حالا بگو.

- مردم بر ضد کالخوز، بر ضد تحویل گندم، غرولند می کنند.

- صبر کن! حرف سر مردم نیست، سر تو است. من از تو می پرسم. خوب؟

- مگر میشه همچو کاری را فوری رونی تصمیم گرفت؟... آدم سرنس زیر

ساطور میره!

- فکر کن... دستور که رسید، در يك زمان تو همه دهات شورش می کنیم.

استانیتزای بخشتان را تصرف می کنیم و افراد میلیس و کمونیست ها را یکی یکی
بو خانه هاشان دستگیر می کنیم، بعدش دیگر آتش خود به خود پخش میشه.

- آخر، با کدام سلاح؟

- پیدا میشه! خودت میباید چیزهائی نگه داشته باشی.

- کس چه میدانه... گمانم يك جائی تفنگی چال شده باشه... اطریشی است،

اگر درست یادم باشه.

- شروعش فقط با ماست، بعدش به فاصله يك هفته کشتی های خارجی توپ

میآرنند، تفنگ میآرنند، حتی هواپیما میآرنند. خوب؟

- جناب سروان، فرصت بدهید فکر بکنم! يك هو مجبورم نکنید...

مهمان که هنوز چهره اش رنگ پریده بود خم شده به خوابگاه بالای بخاری

تکیه داد و با صدائی خفه گفت:

- ما که به کالخور دعوت نمی کنیم و کسی را مجبور نمی کنیم. به اختیار

خودته. ولی زیانت را مواظبش باش، لوکیچ! شش تاش خرج تو میشه و هفتمیش...

و او با انگشتان خود توپی هفت تیر را که در جیبش جرنگ جرنگ صدا می کرد

به نرمی چرخاند.

- در مورد زبانم شما نیاید نگران باشید. ولی این کارتان خطر داره. و پنهان

نمی کنم، تو همچو کاری وارد شدن وحشتناکه. ولی زندگی هم راهس بسته است.

صاحب خانه يك دم خاموش ماند و پس از آن با لحنی اندوهگین گفت:

- اگر این تعقیب و آزار ثروتمندها نبود، من شاید تا حال با پنسکار خودم اول

شخص ده بودم. اگر آزادی تو زندگی بود، من شاید حالا برای خودم اتومبیل داشتم!

... و اما همین جوری دسب تنها بر ضدشان اقدام کردن... گردنت را فوراً خرد

می کنند.

مهمان به ناخرسندی در سخنش دوید:

- برای چی دست ننها؟

- خوب، بله، همین جوری از دهانم پرید، - اما ببینم، دیگران چی؟ حال اوضاع

چه طوره؟ مردم همراهی می کنند؟

- مردم مثل یه گله گوسفندند. باید راهشان برد. خوب، تصمیم گرفتی؟

- من که گفتم، الکساندر آنیسیموویچ...

- لازم دارم بدانم: آیا تصمیم گرفتی؟

- راه دیگری نیست، بنابراین ناچارم تصمیم بگیرم. ولی با این همه فرصت

بدهید نگاه کنم. فردا صبح حرف آخرم را به شما میگم.

- گذشته از این، تو باید قزاق های مطمئن را به طرفمان بکسی... پولووتسلف

دیگر لحن آمرانه ای گرفته بود... به خصوص پی آن هائی برو که به حکومت شوروی

کینه دارند.

- با این زندگی که داریم، هر کسی به اش کینه داره.
- راستی، پسرِت چه جور آدمیه؟
- ناخن از گوشت جدا نیست. هر جا من باشم، اون هم هست.
- چه جور هستش، محکم؟
- صاحب خانه با سرفرازی آرامی پاسخ داد:
- قزاق خویبه.

برای مهمان در اتاق بزرگ، پهلوی بخاری، بستری از نمد خاکستری رنگ گسترده و پوستینی به جای روانداز به او دادند. مهمان چکمه‌ها را درآورد اما لباس خود را نکند. و همین که گونه اش به پشتی خنک که بوی پر می داد رسید، بی درنگ به خواب رفت.

... پیش از سپیده، یاکوف لوکیچ مادر پیر هشتاد ساله اش را که در اتاق پهلویی خفته بود بیدار کرد. به اختصار گفت که منظور از آمدن فرمانده سابق گروهانش چه بوده است. پیرزن که پاهای خود را با آن رگ‌های تیره و مفاصل کج و کوله از رماتیسسم، از فراز خوابگاه آویخته داشت، در حالی که لاله زردرنگ گوش خود را با کف دست پیش می آورد به سخنان او گوش داد.

یاکوف لوکیچ در برابر او زانو زد:

- مادر جان، دعای خیرم بکنید.
- قیام کن، پسر جان، بر ضد این ظالم‌ها قیام کن! خدا پشت و پناهت باشه!
- کلیساهای بسته‌اند ... زندگی را بر کشیش‌ها حرام کرده‌اند ... قیام کن! ...
- بامدادان یاکوف لوکیچ مهمان خود را بیدار کرد:
- تصمیم خودم را گرفتم. دستور بدهید چی بکنم.
- پولووتسوف از جیب بغل خود کاغذی بیرون آورد.
- بخوان و امضاء کن.

«خدا با ماست! من، قزاق ارتش بزرگ دون، به «اتحادیه رهائی میهن خویش دون» می پیوندم و متعهد می شوم که تا آخرین قطره خون خود، با همه نیرو و وسایلی که در اختیار دارم، طبق دستور فرماندهان خود با کمونیست‌های بلشویک که دشمنان سوگند خورده دین مسیح‌اند و بر ملت روس ستم‌رومی دارند بجنگم. من متعهد می شوم که بی چون و چرا از فرماندهان خود اطاعت کنم. متعهد می شوم که همه دارائی خود را در راه میهن ارتدوکس خود فدا کنم. و بنابر مراتب بالا، پای این صفحه را امضاء می کنم.»

سی و دو تن فعالان حزبی و دهقانان بی چیز گرمیاجی لوک نفسشان به دهان سختران بند بود. داویدوف مهارتی در حرف زدن نداشت، ولی از همان ابتدا حتی از ورزیده ترین سخترانان بهتر به او گوش می دادند.

- من، رفقا، خودم کارگرم، کارگر کارخانه پوتیلوف سرخ. حزب کمونیست و طبقه کارگر مرا فرستاده اند پیشتان، تا در سازمان دادن کالخور و از بین بردن کولاک ها که خون همه مان را می مکند به شما کمک کنم. حرفم مختصر خواهد بود. شما باید همه تان تو کالخور جمع بشید، زمین هاتان و کلیه افزار کشت و دام هاتان را یک کاسه بکنید. برای چی باید به کالخور برید؟ برای این که این جور زندگی کردن بیش از این برایتان امکان نداره! دشواری هائی که تو کار غله دیده میشه برای اینته که کولاک ها آن را می گذارند توی خاک پیوسه. باید مبارزه کرد و گندم را ازشان گرفت! شما اگر گندم داشتید به رعیت می دادیدش، ولی تازه برای خودتان هم کم دارید. اتحاد شوروی را همیشه با گندم دهقان های پی چیز و میانه حال سیرش کرد. تو چه طور میتونی با یک خیش چوبی یا تنها با گاواهی یک تیغه گندم از این بیش تر بکاری؟ تنها تراکتوره که میتونه نجاتتان بده. این واقعیه! من نمی دانم این جا تو سرزمین دون تنها با یه خیش چه قدر زمین را میشه تو پائیز شخم کرد...
- صبح تا شب که تو کار باشی، تا زمستان میتونی دوازده دسیاتین خاک را برگردانی.

- هاه، دوازده تا؟ اگر زمین سفت باشه چی؟

صدای گوس خراش زنانه ای برخاست:

- چی دارید میگوید؟ برای گاواهن سه جفت بلکه هم چهار جفت ورروی خوب لازمه، این را ما از کجا بیاریمش؟ کسانی هستند، آن هم نه همه. که یک جفت ورزو دارند که دنده هاشان را میشه شمرد، ولی ماها بیش ترمان با ورزوهای شخم می کنیم که ممه دارند. این حرف ها برای داراها خوبه که باد تو بادبان شان هست ...
یکی با صدای بم گرفته گفت:

- حرف سر این چیزها نیست! بهتره دامنم را بچپانی تو دهنم و ساکت

بمانی.

- چی می فهمی تو! درس را برو به زنت بده، به من لازم نیست!

- خوب، با تراکتور چه طور؟...

داویدوف منتظر ماند تا خاموشی درگرفت، آن گاه پاسخ داد:

- اما با تراکتور، اگر از آن هائی باشه که ما تو کارخانه پوتیلوف می سازیم، با

دو اکیپ راننده های خوب و ورزیده، آن دوازده دسیاتین را میشه در یک شبانه روز

سخم زد.
- هی ... لا کردار!

دیگری با غبطه آهی بلند سر داد:

- که این طور، ها! بدم نمی آمد با یه همچو اسبی سخم بزنم...

داویدوف بر لبان خود که از هیجان خشک شده بود دستی کشید و ادامه داد:

- ما براتان تو کارخانه مان تراکتور می سازیم. اما دهقان بی چیز یا دهقان

میان حال به تنهایی نمیتونه تراکتور بخره: کیسه اش پر لاغره! پس برای خریدنش

کشاورزهای مزدور و بی چیز و میان حال باید به طور تعاونی با هم متحد بشند.

تراکتور، خودتان می دانید، ماشینی هست که راه انداختنش روتیکه زمین های

کوچک ضرر میکنه، تراکتور زمین وسیع لازم داره. شرکت های تعاونی کوچک هم

فایده اش مثل اینه که خواسته باشی از بز تر شیر بدوشی.

از یکی از ردیف های عقب، غرش صدای بمی شنیده شد:

- از این هم کم تر!

داویدوف، بی توجه به کسی که سخنش را قطع کرده بود، ادامه داد:

- پس چی باید کرد؟ حزب، اشتراکی کردن کامل کشاورزی را در نظر گرفته تا

شماها را به تراکتور بینده و از ناداری بیرونتان بکشه. رفیق لنین پیش از مرگش

چی می گفت؟ تنها راه نجات زحمتکشانش روستا از فقر همان کالخوزه. غیر از این

اگر باشه، کارشان زاره. کولاک های خون آشام تا قطره آخر خونشان را خواهند

مکید... و شماها در نهایت استحکام باید از راهی برید که به اتان نشان می دهند.

دهقان های کالخوزی، از راه اتحاد با کارگرها کلک هر چی کولاک و دشمن را

خواهند کند. این حقیقته که من میگم. و حالا می پردازم به شرکت کشت مشترکان.

ریزه میره است، زورش کمه، برای همین هم هست که کارش این قدر زاره. آب

باریکه ای است که آسیائی راهی گردانه... گرچه، آبی هم تو کارش نیست، همه اش

خسارت رو خسارته! ولی ما باید این شرکت کشت مشترک را تبدیلش کنیم به

کالخوز و هسته اش را بگذاریم باشه، تا که دور این هسته دهقان های میانه حال

رشد بکنند.

- کمی صبر کن، تو حرفت حرف دارم! - و دیومکا اوشاکوف، با صورتی پر

کک و مک و چشمانی که تاب داشت، از جا برخاست، و او زمانی عضو شرکت

کشت مشترک بود. ناگولنوف که با داویدوف و آندره ی رازمیوتوف پشت میز نشسته

بود با ندی تذکر داد:

- اجازه بگیر، بعدش حرف بزن.

دیومکا اعتنا نکرد و چشمانش چنان چپ سند که به نظر می رسید در عین حال

هم هیئت مدیره و هم حاضران جلسه را می‌نگرد.

- بدون اجازه هم حرفم را می‌زنم. خوب، جی جی بود که، معذرت می‌خواهم، باعث شد ضرر بکنیم و سربار دولت شوروی بشیم؟ ازتان می‌پرسم، جی باعث شد که در حکم انگل و جیره‌خوار صندوق اعتبارات بشیم؟ همین رئیس عزیز شرکت‌مان! همین آرکاشکای سمسار!

صدائی بلند مانند بانك خروس از ردیف‌های پشت سر شنیده شد:

- دروغ می‌گی، مثل جی جی!

و آرکاشکا، آرنج‌ها را به کار انداخته، از میان جمعیت راه به سوی هیئت مدیره باز می‌کرد.

دیومکا، رنگش پرید و چشماش به دو کنج بالای بینی‌اش رفت. بی‌اعتنا به آن که رازمیوتوف با مشت‌های استخوانی خود به میز می‌کوفت، رو به آرکاشکا نمود:

- ثابت می‌کنم! نمیتونی دربری! شرکت‌مان را ما از این جهت به فقر نکشاندیم که چیزی کم داریم. بلکه این به خاطر معامله‌گری تو بوده. و اما این که به من گفتی «مثل جی جی» همچو نسانت بدهم که خودت حظ بکنی. مگر تو، بی‌آن که از کسی چیزی بپرسی، به ورزش را با موتوسیکلت عوض نکردی؟ کردی! مرغ‌های تخم‌کن ما را کی بود که می‌خواست بده و عوضش ...

آرکاشکا، همچنان که می‌آمد، در دفاع از خود گفت:

- باز هم دروغ می‌گی!

- تو زیر پامان نشستستی که سه تا گوسفند و یک گوساله بدهیم، برای به گاری که روش مسلسل سوار کرده بودند؟ و دیومکا فیروزمندانه ادامه داد: کاسبکار ناشی! ها، همین!

ناگولنوف تشر زد:

- آرام بگیر! چه تانه مثل دو تا جوجه خروس به هم می‌پرید؟ و ماهیچه‌گونه‌هایش زیر پوست ارغوانی گشته لرزیدن گرفت. آرکاشکا که به زور خود را به میز می‌رساند، تقاضا کرد:

- به من اجازه حرف بدهید.

و هم اکنون دست به ریش بور خود برده آماده سخن گفتن شده بود. ولی داویدوف او را کنار زد:

- بگذار حرفم تمام بشه. فعلا هم، خواهش دارم، مزاحم نباش... بله، رفقا، همان طور که می‌گفتم، تنها از طریق کالخوزه که میشه...

پاول لیویشکین، پارتیزان سرخ، که از همه به در نزدیک‌تر نشسته بود، در

سخن او دويد:

- نميخواه تبليغمان بکتي! ما با دل و جان به کالخور ميريم.

- موافقيم با کالخور!

- با همکاري يکديگر خوب ميشه کار کرد.

- چيزي که هست بايد درست اداره اس کرد.

فريادهای جمعيت را همان ليويشکين خاموش کرد: از صندلي برخاست و کلاه پوست سياه ماتم بار خود را از سر برگرفت؛ قامت بلند و چارشانه اش تمامی در را گرفته بود.

- آخر، آدم صاف و ساده، براي چي ما را به هواخواهي حکومت شوروي تبليغ مي کتي؟ ما خودمان جنگ کرديم و آن را سر يا نگه داشتيم، خودمان گرده مان را زيرش گرفتيم که نيفته. ما مي دانيم کالخور چيه و البته ميريم توش. ليويشکين دست هاي پرينه اش را دراز کرد: - به امان ماشين بدهيد! تراکتور خوبه، اين که حرفي توش نيست. ولي شما کارگرا کم تراکتور مي سازيد، براي همين هم ما سرتان داد مي کشيم. بدبختيمان اينه که چيزي نداريم دستانمان را به اش بند کنيم. و اما ورزو - که با يك دست بايد راندش و با دست ديگر اشك چشم را پاک کرد - بدون کالخور هم ميشه با آن ساخت. خود من، پيش از اين تحولات کالخوزي، به سرم زد که نامه بنويسم براي کالينين که کمک بشه به کشاورزها تا بتوانند يك جور زندگي تازه اي براي خودشان شروع بکنند. تو آن سال هاي اول، به عين مثل زمان سابق بود - ماليات را بده و هر جور تونستي زندگي بکن. پس حزب کمونيست روسيه براي چي هستش؟ خوب، ما پيروز شديم، بعدش چي؟ باز مثل سابق، برو دنبال گاو آهن، آن هم اگر چيزي داري که حرکتش بدهي. ولي اون که هيچ چي نداره؟ دم کليسا بايسته و دست دراز بکنه؟ يا در کمين فروشنده هاي مغازه هاي دولتي و اعضاي شرکت هاي تعاوني زير پل دراز بکشه و به زور چماق جيبشان را خالي بکنه؟ به ثروتمندها اجازه داده شده که زمين اجاره بکنند، اجازه داده شده که مزدور بگيرند. آيا سال هيچده انقلاب همچو دستوري داده بود؟ چشم هاي انقلاب را شما بسته ايد! وقتي هم که ميگي «پس براي چي جنگيديم؟»، کارمندهائي که هرگز بوي باروت به مشامشان نرسيده به اين حرف مي خندند، و پشت سرشان تمام آن بي شرف هاي گارد سفيد هستند که قاه قاه مي زنند. نه، تو نميخواه به امان درس بدهي. حرف هاي قشنگ ما خيلي شنيديم. به امان ماشين بده، نسيه، يا در مقابل گندم، خيش اسبي نه، ها، ماشين راستي راستي. آن تراکتوري که ازش حرف مي زدي، همان را بده! اين ها را پس من براي چي نوش جان کردم؟ و او از ميان زانوان کساني که روي نيمکت ها نشسته بودند راست به سوي ميز قدم برداشت و صمن راه دکمه هاي شلوار پاره پاره اش را باز کرد. وقتي که به ميز رسيد، دامن

بیراهن خود را بالا کشید و با چانه خود آن را بر سینه فشرد. روی شکم گندم گون و بر رانش جای زخم‌های وحشتناک با پوست کشیده نمایان شد.

- این هدیه را من برای چه از کادت‌ها^۱ دریافت کردم؟
آنسیا^۲، زن بیوه که بادیومکا اوساکوف در یک ردیف نشسته بود، با نفرت و خشم فریاد زیری کشید:

- مردکه بی حیا! دیگر می‌خواستی تلوارت را پاک دریاری.

دیومکا نگاه چپش را به تحقیر بر او افکند:

- نکته هم دلت همین را بخواد؟

- دهنش را ببند، خاله آنسیا! من از این که زخم‌هام را به یک مرد کارگر نشان بدهم خجالت نمی‌کشم. بگذار ببیندش!... برای این که اگر بنا باشد باز همین جور زندگی بکنم، دیگر چیزی نخواهم داشت که باش این‌ها را ببوشانم! این شلواری که من الانه دارم فقط همان اسمش هست. روز اگر از کنار یک دختر گندم بیفته، از ترسش می‌خواد بمیره.

از پشت سر همه و خنده درگرفت، ولی لیویشکین نگاه تلخی به آن سو افکند و بار دیگر چک‌چک نازک فتیله روشن به آرامی در چراغ شنیده شد.

- انگار من برای این با کادت‌ها جنگیدم که دوباره پولدارها بهتر از من زندگی کنند؟ برای این که آن‌ها غذاهای چرب و نرم بخورند و من نان و پیاز؟ ها، همین‌طوره، رفیق کارگر؟ تو هم، ماکار، لازم بیست به من چشمک بزنی. من که سالی یک بار حرف می‌زنم، تا این اندازه اش میتونم.
داویدوف سر تکان داد:

- ادامه بده.

- ادامه می‌دهم من امسال سه دسیاتین گندم کاشتم سه تا بچه دارم، خواهرم چلاق افتاده، زنم هم مریضه. رازمیوتنوف، آیا من سهم گندم خودم را تحویل دادم؟
- دادی. ولی سروصدا راه نینداز.

- نه، راه میندازم! خوب، آن کولاکه، فرول «دریده»، که روحش را من...
- نج‌نج! - ناگولنوف با مشت به میز کوفت.

- فرول «دریده» سهم گندم خودش را تحویل داد؟ نه؟
رازمیوتنوف گفت:

- برای همین هم محکمه جریمه اش کرد و گندم را ما ازش گرفتیم.
و چشمانش می‌درخشید و از شنیدن سخنان لیویشکین آشکارا لذت می‌برد.

داویدوف دبیر کمیته بخش را به یاد آورد و در دل گفت: «جات خالیه، آدم بی حال!»

- و باز امسال او کی هست، فرول ایگناتیچ! بهار هم که سد، باز می‌آد و مرا به مزدوری میگیره! ولیویشکین کلاه پوست مشکی خود را زیر پای داویدوف انداخت. - چه لازم که پیانی با من از کالخور حرف بزنی؟! رگ و ریشه کولاک‌ها را بیرید، آن وقت ما می‌اثیم. ماشین‌هاشان را به‌مان بدهید، ورزوهایشان، قدرشان را به‌مان بدهید. تا برابریمان عملی بشه! همه‌اش حرف «از بین بردن کولاک‌ها» است، و باز آن‌ها سال به سال رشد می‌کنند، مثل ریشه بابا آدم، و جلو آفتابمان را می‌گیرند.

دیومکا در میان سخن او پراند:

- دارائی فرول را هم به‌مان بدهی، آرکاشکا سمساره با هواپیما عوضش میکنه.

- ها، ها، ها، ها!

- ردخور نداره.

- شاهد توهین باشید!

- هیس! نمی‌گذارید بشویم!

- چه تانه، ناکس‌ها، نمیتونید آرام بگیرید؟

- خوب، دیگر ساکت!...

داویدوف به زحمت توانست همه‌ای را که درگرفته بود فرو نشانند.

- سیاست حزبمان درست همینه! تو هم، دری را که بازه دیگر چرا می‌زنی! کولاک‌ها را به عنوان يك طبقه باید از بین بردشان، دارائیشان را باید به کالخورها داد، واقعیه! و اما تو، رفیق پارتیزان، بی‌خودی کلاه را زیر میز انداختی، باز برای سرت لازم میشه. اجاره کردن زمین و مزدور گرفتن حالا دیگر ممکن نیست! از رو احتیاج بود که وجود کولاک‌ها را تحمل کردیم: برای این که بیس از کالخورها گندم تحویل می‌دادند. اما حالا، کار برعکسه. حساب این چیزها را رفیق استالین درست رسیده و گفته: کولاک‌ها را از سر راه زندگیتان کنار بزنید! دارائیشان را به کالخورها بدهید!.. تو همه‌اش داشتی برای ماشین گریه می‌کردی... پانصد میلیون روبل به کالخورها می‌دهند که کارشان را روبه‌راه بکنند، پس این چیه؟ تو این را شنیده بودی؟ پس دیگر چی نگرانی داری؟ باید اول کالخورها را به وجودش آورد، بعد غصه ماشین‌هاش را خورد. اما تو می‌خواهی اول خاموت بخری، بعد پی اسبی بگرددی که به خاموت بخوره. ها، چرا می‌خندی؟ درست همینه!

- لیویشکین پس را جای پیس می‌گذاره!

- ها، ها...
 - به هر صورت، ما به جان و دل هواخواه کالخور هستیم!
 - حرفش درباره خاموت خوب به جا بود...
 - همین امشب هم حاضریم!
 - اسممان را همین حالا بنویس!
 - پیش بیفتید، کولاک‌ها را تارومارشان کنیم.
 ناگولتوف پیشنهاد کرد:
 - هر که حاضره تو کالخور نام‌نویسی کنه، دستش را بلند کنه.
 پس از شمارش دست‌ها معلوم شد که سی و سه تاست. یکی از حواس پرتی هر
 دو دستش را بلند کرده بود.
 داویدوف، از گرمی و خفگی هوا، پالتو و نیم‌ته‌اش را درآورد، یقه پیراهن را
 نیز باز کرد؛ و لبخندزنان منتظر ماند تا آرامش برقرار شود.
 - آگاهی سباستان بسیار خوبه، واقعیه! ولی شما فکر می‌کنید که وارد
 کالخور میشد و همین! نه، این کامی نیست! شما دهقان‌های بی‌چیز تکیه‌گاه
 حکومت شوروی هستید. شما باید هم خودتان به کالخور وارد بشید، هم این که
 دهقان‌های متزلزل میانه‌حال را به دنبال خودتان بکشید.
 آرکاشکای سمسار پرسید:
 - خودشان اگر نخواهند، چه‌طور میشه کشیدشان؟ ورزو که نیستند، روشن
 یوغ بگذاری و راه ببری.
 - متقاعدشان کن! تو چی جور مبارز راه حقیقت‌مان هستی که نمیتونی آن را
 به دیگری سرایت بدهی؟ فردا ما جمع میشیم. حودت رأی بده و همسایه میانه‌حال
 را هم راضی کن. حالا می‌پردازیم به بحث درباره کولاک‌ها. آیا قطعنامه‌ای درباره
 تبعید کولاک‌ها به بیرون از حدود قفقاز شمالی صادر می‌کنیم یا نه؟
 - موافقیم!
 - از ریشه بیریشان!
 داویدوف این گفته را اصلاح کرد:
 - نه، بهتره ریشه کن بکنیمشان، نه این که از ریشه ببریم.
 و سپس روبه رازمیوتوف نمود:
 - فهرست نام کولاک‌ها را بخوان. همین حالا می‌گذاریم سلب مالکیت از آن‌ها
 را جلسه تصویب بکنه.
 آندره‌ی ورقه‌ای از درون پوشه درآورد و به داویدوف داد.
 - فرول داماسکوف، آیا مستحق این کیفر پرولتاریائی هست؟

دست‌ها همه با هم بالا رفت. ولی هنگام شمارش آراء، داویدوف دید که یکی از دادن رأی خودداری کرده است. ابروهای آغشته به عرق خود را بالا زد:

- موافق نیستی، تو؟

آن که رأی نداده بود، قزاقی آرام که هیچ چیز جالبی در چهره اش نبود، به لحنی موجز گفت:

- ممتنع هستم.

داویدوف اصرار ورزید:

- برای چی؟

- برای که همسایه‌ام هست و ازش خوبی خیلی دیده‌ام. اینه که نمیتونم دست روش بلند کنم.

ناگولنوف، چنان که گوئی روی رکاب اسب بلند می‌شود، از جا برحاست و با صدای لرزان دستور داد:

- فوراً، برو از جلسه بیرون!

داویدوف با لحنی قاطع در سخنش دويد:

- نه، این جوری درست نیست، رفیق ناگولنوف. بیرون نرو، همشهری! روش خودت را برامان روشن کن. آیا داماسکوف به عقیده تو کولاك هست یا نیست؟

- من از این سر در نمی‌آرم. سواد ندارم و خواهش می‌کنم از جلسه کنارم بگذارید.

- نه، لطفاً اول برامان توضیح بده چه مهربانی‌هائی در حق تو داشته.

- به‌ام همیشه کمک کرده، ورزوهایش را در اختیار من گذاشته، بذر به‌ام قرض داده... خیلی چیزها... ولی من به دولت خیانت نمی‌کنم. من طرفدار دولتم... رازمیوتوف وارد گفت و گو شد:

- آیا ازت خواست جانبداری بکنی ازش؟ با پول یا با گندم سیبیل را جرب کرد؟ اعتراف کن، نترس! خوب، بگو ببینم، چه چیزی به‌ات وعده داد؟

و او از آزمون آن مرد و شرمندگی پرسش‌های بی‌پرده خود به ناراحتی لبخند می‌زد.

- شاید هیچ کدام از این چیزها نباشه. تو از کجایم دانی؟

از میان ردیف نیمکت‌ها، یکی فریاد زد:

- دروغ می‌گی، تیموفتی! تو را خریده‌اند. برای همین هم هست که هوای کار کولاك‌ها را داری!

- هرچی می‌خواهید بگید، مختارید...

داویدوف، با حدّتی که گوئی کارد بر گلوی مرد می فشرد، پرسید:
- تو طرفدار حکومت شوروی هستی، یا طرفدار کولاک‌ها؟ همشهری، طبقه
بی چیز را به ننگ آلوده‌ش نکن، رک و راست به حاضران جلسه بگو: طرفدار کی
هستی؟

لیویسکین با خشم و بیزاری در میان سخن دوید:
- چرا وقتان را بااش تلف می‌کنید! با یک بطری ودکا میشه خریدش این را.
تیموفتی، تورامی بینم دلم به هم می‌خوره!
مردی که از دادن رأی خودداری کرده بود، تیموفتی بورشچوف سرانجام با
فروتنی ساختگی جواب داد:

- من طرفدار دولتم. برای چی این جور پاپی‌ام میشبد؟ جهالت از راه بدرم
برد... ولی در دور دوم رأی گیری دست خود را با بی میلی آشکاری بلند کرد.
داویدوف در دفتر یادداشت خود در چند کلمه نوشت: «تیموفتی بورشچوف،
زیر نفوذ دشمن طبقاتی. باید روش کار کرد»
جلسه باز به اتفاق آراء سلب مالکیت چهار کولاک دیگر را تصویب کرد. ولی،
هنگامی که داویدوف گفت:

- تیت بورودین! کی موافقه؟
جلسه در سکوت ناگواری فرورفت. ناگولنوف به سرمندگی نگاهی به
رازمیوتوف افکند. لویشکین پیشانی خیس از عرق خود را با کلاه خویش پاک
کردن گرفت.

- چرا ساکت مانده‌اید؟ موضوع چیه؟
و داویدوف چشمان حیرت زده‌اش را روی ردیف‌های کسانی که نشسته بودند
گرداند، و چون با چشم هیچ کس برخورد نکرد، نگاهی را به سوی ناگولنوف برد.
این يك با تردید آغاز سخن کرد:

- ببین، قضیه از این قراره. این بورودین، که ما خودمانی تیتوک صداس
می‌کنیم، در سال ۱۹۱۸ با ما داوطلبانه وارد گارد سرخ شد. بچه يك خانواده بی چیز
بود و خیلی خوب جنگید. چند تا زخم برداشت و برای خدمات انقلابیش پاداش
گرفت... يك ساعت نقره. خدمتش تو دسته دومنکوف بود. و تو، رفیق کارگر، خودت
بی می‌بری که او چه جور قلبمان را پاره کرد. سر خانه و زندگیش که برگشت، مثل
سگ‌نر با چنگ و دندان چسبید به کار زمین... و با آن همه تذکراتمان شروع کرد
به جمع ثروت. روز و شب تو کار بود، موهایش را می‌گذاشت بلندس، زمستان و

تابستان با همان شلوار کرباسس راه می‌رفت. سه جفت ورزش‌گیر آورد، پس که بارهای سنگین را بلند کرد فتح گرفت و بازگفتن بود! شروع کرد کارگر مزدور گرفتن. دو تا، سه تا. يك آسیای بادی خرید، بعدش هم يك ماشین بخار که پنج تا اسب قوه داشت، و با آن يك کارگاه روغن کشی راه انداخت، افتاد تو دادوستد گاو و گوسفند. خودش بیش تر اوقات غذای کافی نمی‌خورد، کارگروهاش را هم، با این که روزانه دوازده ساعت برایش کار می‌کردند و شب پنج بار بلند می‌شدند و به اسب‌ها و دام‌هاش سر می‌کشیدند، از گرسنگی می‌کشت. بارها ما او را به حوزه حزبی و شورامان احضار کردیم، سخت هم توبیخش کردیم. گفتیم: «تیت، ول کن، سر راه حکومت شوروی عزیزمان وایستا! آخر خودت که به خاطر اون بوجبه‌های جنگ با سمبدها آن همه رنج کشیده‌ای...» ناگولنوف آه کشید و دست‌ها را از هم باز کرد... شیطان که تو پوست کسی رفت، خوب، چه میشه کرد؟ مامی دیدیم که مالکیت مثل خوره داره می‌خوردش. باز صدایش می‌کردیم و جنگ‌هامان و سختی‌هایی را که با هم کشیده بودیم به یادش می‌آوردیم، بااش بحث می‌کردیم، تهدیدش می‌کردیم که اگر سر راهمان بایسته، اگر بورژواش و نچواد منتظر انقلاب جهانی بمانه، می‌اندازیمش و توخاک لکدمالش می‌کنیم. داویدوف با بی‌حوصلگی خواهش کرد:

- کوتاهش کن، دیگر.

صدای ناگولنوف لرزید و آهسته‌تر شد.

- این را همیشه کوتاهش کرد. این دردی که خون به دل می‌کنه... باری، اون، این تیتوک، به‌مان جواب می‌داد: «من دستور حکومت شوروی را اجرا می‌کنم و میزان کسبم را بالا می‌برم. کارگر هم که دارم طبق قانونه: زخم ناخوشی زنانه داره. من هیچی نبودم و حالا همه چی شده ام، همه جی دارم، برای همین هم بود که جنگ کردم. حکومت شوروی هم تکیه‌اش به شماها نیست. منم که با دست‌هام به‌اش خوراک می‌دهم. اما شما پشت میز نشین‌ها، چشم دیدن شماها را ندارم.» وقتی که بااش درباره جنگ‌ها و سختی‌هایی که باهم تحمل کردیم حرف می‌زنیم، گاه اشک و چشم‌هاش می‌درخشه. ولی نمی‌گذاردش به طور طبیعی سرازیر بشه، رو بر میگردانه و دلش را مثل فولاد سخت می‌کنه و می‌گه: «گذشته‌ها گذشته و فراموش شده!» او را ما از حق رأی محروم‌ش کردیم. شروع کرد این‌ور و آن‌ور مراجعه کردن، برای مرکز استان، برای مسکو، نامه نوشتن. ولی این طور که من فهمیدم، تو اداره‌های مرکزیمان شغل‌های مهم را انقلابی‌های قدیمی عهده‌دار هستند و آن‌ها پی می‌برند: همین که کسی خیانت کرد، دیگر دشمن شده و جای هیچ ترحمی به‌اش نیست!

- خوب، دیگر، کوتاهش کن.

- هم الان تمام میشه. بله، آن جا هم حقوقش را اعاده نکردند، و فعلا او در همچو وضعی قرار داره. گرچه در حقیقت، کارگروهاش را مرخص کرده.

داویدوف در چهره ناگولنوف خیره شد و گفت:

- خوب، پس دیگر مطلب چیه؟

ولی ناگولنوف پلک‌های کوتاه آفتاب سوخته‌اش را فرو آورد و پاسخ داد:

- برای همینه که جلسه ساکت مانده. من همین قدر خواستم روشن بکنم که

تیت بورودین، کولاک امروزی، در گذشته چه جور آدمی بوده.

داویدوف لب‌ها را به هم فسرده و چهره‌اش تیره گشت.

- این داستان‌های سوزناک را برای چی پیش میکشی؟ پارتیزان بود: این مایه

افتخارش، کولاک شد: دشمنه و باید لهش کرد! چه حرفی دیگر میتونه توس باشه؟

- من حرفم برای آن نبود که دل بسوزانم براش. توهم، رفیق، در باره‌ام

خیال‌های واهی نکن.

- کی موافقه از بورودین سلب مالکیت بشه؟

و داویدوف نگاهش را روی ردیف نیمکت‌ها گرداند.

دست‌ها نه یکباره، بلکه به‌تدریج باناهماهنگی، بلند شدند.

پس از پایان جلسه، ناگولنوف از داویدوف دعوت کرد که شب را نزد او به‌سر

برد. همچنان که کورمال از دهلیز تاریک ساختمان شورا بیرون می‌آمدند، گفت:

- براتان فردا يك اتاق پیدا می‌کنیم.

آن دو روی برف که غرچ غرچ صدا می‌کرد، کنار هم می‌رفتند. ناگولنوف

بوستین نیم تنه‌اش را باز کرد و آهسته به سخن درآمد.

- من، رفیق عزیز کارگر، از روزی که شنیدم مالکیت کشاورزی را در بست

باید سو کالخور تمرکزش داد، راحت تر نفس می‌کشم. من از همان بچگی به ملک و

مال کینه داشتم. این که رفقای دانشمندان مارکس و انگلس نوشته‌اند سرچشمه

همه بدی‌ها مالکیت، درست نوشته‌اند. حتی تو همین حکومت شوروی، مردم

به‌خاطر این مال کوفتی مثل خوک‌هایی که دور سنگاب جمع شده‌اند با هم دعوا

می‌کنند، به‌سروکول هم می‌پرند، همدیگر را هلی می‌دهند. اما این که در گذشته، تو

رژیم سابق، چه طور بوده، فکرش هم وحشت‌آور! من، پدرم يك قزاق مرفه بود،

چهار جفت ورزو و پنج تا اسب داشت. کشتیمان خیلی زیاد بود، شصت، هفتاد و

گاه تا صد دسیاتین. خانواده‌مان بزرگ بود، کار آمد بود. همه کارها مان را خودمان

می‌کردیم. خوب دیگر، فکرش را بکنید: هر سه تا برادر من داشتند. يك واقعه‌ای

یادم هست، که همان باعث شد من مخالف مالکیت بسم. يك روز خوک همسایه

خودش را چپاند تو جالیزمان و چندتا بوته سیب‌زمینی را ضایع کرد. مادر من دیدش و

از تو دیگ يك کاسه آب جوش برداشت و به‌ام گفت: «تو دنبالتش کن، ما کار، من

هم دم دروازه می ایستم.» من آن وقت دوازده سالم بود. خوب، البته، خوک بدبخت را دنبالش کردم. مادرم هم شروشر آب جوش را ریخت روش. طوری که از موهای بخار بلند شد. تابستان بود، خوک زخم هاش کرم گذاشت و کمی بعد هم سقط شد. همسایه مان کینه به دل گرفت. یک هفته که گذشت، بیست و سه تا کپه خرمنمان تو استپ آتش گرفت. پدرم پی برد دست کی تو این کار بوده، سرقوز افتاد و به محکمه شکایت کرد. و دیگر میانشان چنان دشمنی در گرفت که چشم نداشتند همدیگر را ببینند! همین که دمی به خمره می زدند، دعواشان حتمی بود. محاکمه شان پنج سالی طول کشید، تا آن که یک حادثه قتل پیش آمد... جشن کلوخ اندازان، جسد پسر همسایه را تو خرمنگاه پیدا کردند. دو شاخه باغبانی را چند جا تو سینه اش فرو کرده بودند. من به نشانه های حدس زدم که این کار برادرهای خود منه. بازجویی به عمل آمد، ولی کشنده هاش را پیدا نکردند... صورت مجلس نوشتند که تو دعوی مستی کشته شده. من از همان وقت از پیش پدرم رفتم و مزدور شدم. بعدش به جنگ رفتم. بارها شد که دراز کشیده بودم و آلمان ها باران گلوله های سنگین را روسرمان می ریختند و دود سیاه از زمین به آسمان می رفت. دراز کشیده بودم و فکر می کردم: «به خاطر کی، برای ملک و مال کی این جا با ترس و مرگ دست به گریبانم؟» و شدت گلوله باران جوری بود که آدم می خواست میخ باشد و تا آن تهس تو زمین فرو بره! آخ، کجائی مادر جان! تا روزی که گاز نفس کشیدم و مسموم شدم. حالا همین که قدری بخوام از کوه بالا برم، نفسم تنگی میکنه و خون به سرم هجوم میاره - دیگر نمی دانم خواهم تونست باز خودم را پائین برسانم. هنوز تو جبهه بودم که چند تا آدم فهمیده چیزهائی به ام گفتند، وقتی که از جنگ برگشتم دیگر بلشویک بودم. و اما تو جنگ داخلی، آخ! چه قدر از آن بی شرف ها را با شمشیرم کشتم - رحم نداشتم! نزدیک کاسترونایا باد گلوله توپ به ام گرفت، از آن به بعد دچار حمله قلبی شدم. و حالا این مدال - ناگولنوف دست گنده اش را روی مدالش گذاشت و طنین تازه ای با گرمائی سنگرف در صدایش پدید آمد - ایته که به دلم نشاط میده. من حالا، رفیق عزیز، انگار که تو روزهای جنگ داخلی هستم، تو خط جبهه. باید سنگر بگیریم و همه را بکشانیمشان تو کالخوز. که هرچه نزدیک تر بشیم به انقلاب جهانی.

داویدوف که همراه او قدم بر می داشت، اندیشمند پرسید:

- تیت بورودین راتو از نزدیک می شناسی؟

- پس چی، با هم دوست بودیم، ولی به این علت که از حد گذشته حریص مال

بود از هم جدا شدیم. تو سال بیست برای سرکوبی شورش به یک بخش روستائی ناحیه دونتس رفتیم، او هم با ما بود. دو تا اسواران بودیم با یک گروه مأموریت ویژه^۱

۱: گروه های مأموریت ویژه برای این تشکیل یافته بود که باقی مانده های ضد انقلابیون و راهزن ها را از میان بردارد.

که دست به حمله زدیم. پشت آبادی عده زیادی کشته افتاده بود. شب، تیتوک پیداش شد و باری با خودش تو کومه آورد. تکانش داد و هشت تا پای پریده ریخت رو کف اتاق. یکی سرش داد کشید: «دیوانه شدی تو، با این بارت؟ فوراً این ها را از این جا ببر بیرون!» تیتوک به اش گفت: «مادر... ها، دیگر نخواهند تونست شورش بکنند! و اما این چهار جفت چکمه را من لازم دارم. میتونم همه خانواده ام را باش کفش پا کنم.» گذاشتشان بالای بخاری که یخشان آب بشه، و شروع کرد پاها را از تو چکمه ها در آوردن. درز ساق چکمه ها را با شمشیر می شکافت و پاها را بیرون می کشید. بعد هم پاها را برهنه را برد و چپاندشان توی خرمن کاه و آمد گفت: «دفنشان کردم.» اگر آن وقت ما می دانستیم، پی شرف را تیربارانش می کردیم! ولی رفقا لوش ندادند. بعدها من ازش پرسیدم که آیا این حقیقت داره؟ گفت: «پس چی که حقیقت داره. همین طوری که نمیتونستم بیرونشان بیارم، پاها یخ زده و مثل چماق شده بود. با شمشیر بیرونشان آوردم. من پینه دوز دلم نمی آمد که بگذارم چکمه های به آن خوبی توی زمین بیوسه. ولی حالا این عین گفته اونه - خودم هم وحشت دارم. گاه حتی وسط شب بیدار میشم و از زخم میخوام که بگذاره من رو به دیوار بخوابم، برای این که لبه تخت ترس برم میداره.» ... خوب، دیگر رسیدیم به خانه ام، و ناگولنوف، در حالی که چفت در را جرنگ جرنگ به صدا در می آورد، داخل حیاط شد.

۵

آندره ی رازیوتوف در ۱۹۱۳ به خدمت نظام گسیل شد. بنا به رسم آن زمان، او می بایست با اسبی از آن خود به صف ارتش بیوندد. ولی او نه تنها برای اسب، بلکه برای خرید لباس اونیفورمی که قزاق ها می بایست بپوشند پولی نداشت. از پدر مرحومش تنها شمشیری بانیام فرسوده و از رنگ و جلا افتاده - یادگار پدر بزرگ - به او به ارث رسیده بود. آندره ی تلخی آن خواری را تا پایان عمر از یاد نخواهد برد! در اجتماع استانیترای ریش سفیدان تصمیم گرفتند که او را به هزینه سپاه قزاق روانه خدمت کنند: اسب ارزان بهای کردند برایش خریدند، با زینی و دوعدد پالتو و دوتا شلوار و یک جفت چکمه و... ریش سفیدان به آندره ی گفتند: «آندریوشکا، تو را ما به هزینه عمومی می فرستیم، مواظب باش لطفی را که در حق تو داشته ایم فراموش نکنی، مایه بدنامی استانیترای نشی، صادقانه به تزار خدمت بکنی...»

اما چه بسا بچه قزاق‌های دارا، روی اسب‌های قشنگ، از ایلخی کارالوفسکی، یا اسب‌های اصیل پرووالیه، با زین و برگ گران‌بها و دهنه نقره‌کوب، هنگام اسب‌دوانی‌ها با رخت‌های نو جلوه می‌فروختند... و تازه، بخشداری استانیتراسهم زمین آندره‌ی را ضبط کرد و آن را در تمام مدتی که او جبهه‌ها را زیر پا می‌گذاشت و از دارائی و زندگی مرفه دیگران دفاع می‌کرد به‌اجاره داد. آندره‌ی در جنگ با آلمان سه بار به دریافت صلیب سن ژرژ نایل گردید و پاداش نقدی خود را برای زن و مادر خویش فرستاد. و پیرزن و عروزش با همان پول زندگی کردند، و آندره‌ی - هرچند که دیر - توانست اندک آسایشی به‌روزگار پیری به‌شوراب اشک آغشته مادر ببخشد.

نزدیک پایان جنگ، هنگام پائیز، زن آندره‌ی برای خرمن‌کوبی به‌مردوری رفت، اندک پولی ذخیره کرد و برای دیدار شوهر رهسپار جبهه شد. هنگ یازده قزاقان دون که آندره‌ی در آن خدمت می‌کرد استراحت داشت. زن روزی چند انگشت سمار آن‌جا نزد شوهر ماند. و مانند پرتو برق در تابستان، شب‌هایشان سپری می‌شد. ولی آیا برای پرواز پرنده یا آرزوی زنی تنه‌سعدت، وقت بسیار لازم است؟ و زن از آن‌جا با چشمانی فروزنده‌تر برگشت و پس از گذشت زمان مقرر، بی‌هیچ فریاد و اشک، و کوئی بی‌اختیار، روزی در کشتزار زائید، - پسری به‌شکل و شمایل خود آندره‌ی.

در سال ۱۹۱۸ رازیوتوف برای مدت کوتاهی به‌گرمیاچی لوگ باز آمد. در ده چندان نمائد: تیرها و خریاهای انبارها را که پوسیده بود تعمیر کرد، دو دسیاتین زمین شحم زد و سپس تمامی يك روز را با پسر سرگرم سد. او را روی شانه‌های ستبر و گردن خود که بوی گند سربازی از آن برمی‌خاست نشاند و دور اتاق دویدن گرفت و خندید. ولی زنتش، در گوشه‌های چشمان روشن و معمولاً کمی قهرآلود او اشک‌هائی را که جمع می‌شد دید و رنگ از رخسارش پرید: «آندریوشا، مگر می‌خواهی بری؟» - «فردا. برای راهم چیزی تهیه کن.»

و بامداد روز دیگر، او و ماکارناگولنوف و لیویشکین - قزاق هنگ گارد آتامانسکی - تیت بورودین و هشت تن دیگر از قزاقان جنگ دیده بیرون کلبه آندره‌ی جمع شدند. اسب‌های همه‌رنگ زین کرده‌شان آنان را تا دور، پشت آسیای بادی، بردند و مدتی چند گرد و خاک سبك بهاره با ضربات نعل‌های تابستانی سم‌هاشان بر فراز جاده در چرخش بود.

آن روز بر فراز گرمیاچی لوگ، بر فراز آب‌های دامن گستر، بر فراز استپ و

سراسر جهان زیبا، بی صدا و بی فریاد از جنوب رو به شمال در پهنه بلند آسمان، دسه‌های چنگر سیاه‌بال و غازهای وحشی، با سنتاب در پرواز بودند.

در کامنسکایا،^۱ آندره‌ی از رفیقان جدا گشت. او به همراه یکی از واحدهای زیر فرمان وارشیلوف^۲ در جهت مارازوفسکایا^۳ و تزاریتسین^۴ به پیشروی پرداخت. ماکار ناگولنوف، لیویشکین و دیگران خود را به وراژنه رساندند. سه ماه بعد، آندره‌ی که از تکه پاره‌های نارنجک زخم سبکی برداشته بود، در بیمارستان صحرایی کریوایاموزگا^۵ بر حسب اتفاق به یکی از مردان استانیترای خود برخورد و خبر یافت که پس از تارومار شدن واحد پودتولکوف، قزاق‌های سفید گرمیچی‌لوگ که با آندره‌ی از یک ده بودند، به انتقام پیوستن او به سرخ‌ها زنش را وحشیانه تصاحب کردند، چنان که همه ده از آن خیردار شد و یودوکیا^۶ زنش، که تاب تحمل چنین نتگی نداشت خودکشی کرد.

... روز یخبندان، پایان ماه دسامبر. گرمیچی‌لوگ. خانه‌ها، انبارها، پرچین‌ها و درخت‌ها همه از برف ریزه حاشیه خز سفید بسته‌اند. پست تپه دوردست جنگ درگیر است. توپخانه ژنرال گوسل‌شچیکف^۷ با صدای خفه‌ای می‌غرد.

آندره‌ی، تاخت‌زنان بر اسب عرق کرده، نزدیک غروب به ده رسید. و او هنوز آن روز را به یاد دارد؛ کافی است یک دم چشم بر بندد و با پرواز سریع یادها به گذشته باز گردد... دروازه غرچ‌غرچ صدا کرد. آندره‌ی نفس‌زنان لگام را می‌کشد و اسب را که از خستگی تلوتلو می‌خورد به درون حیاط می‌برد. مادرش سیر برهنه از سرسرای بیرون می‌دود. آخ، چه گونه صدای گریه آلود ماتم‌زده اش گوش آندره‌ی را می‌درد!

- پسر... عزیز دلم! آن چشم‌های نازنیش، دیدی بسته شد!...
رازمیوتوف گوئی به حیاط بیگانه‌ای وارد شده بود. دهنه اسب را به نرده ایوان ورودی بست و خود به درون خانه رفت. با چشمانی مانند مردگان از حال گشته، اتاق خالی و گهواره خالی را می‌کاوبد.
- بچه کجاست؟

مادرش چهره خود را در پیشدامن پنهان کرد و سرش را با آن موهای تنک سفید گشته تکان داد. آندره‌ی به صد زحمت توانست از او جوابی بگیرد:

1: Kamenskaia.

۲: Vorochilov. مارسال اتحاد شوروی و صدر شورای عالی آن کشور از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ (متولد ۱۸۸۱).

3: Morozovskaia.

4: Tsaritsyne.

5: Voronéje.

6: Krivaia Mouzga.

7: Yevdokia

8: Gousselchtchikov.

- عزیزکم را نتوانستم نگهش بدارم! دو هفته بعد از یودوکیا... گلو درد گرفت.
 - شیون نکن... کاش من!... کاش من اشکی می داشتم!... به یودوکیا کی بود
 که دست دراز کرد؟
 - آنیکتی دویاتکین! کشیدش، برد تو خرمنگاه... با شلاق مرا دور کرد...
 آن های دیگر را صدا زد که بیاند. با غلاف شمشیر، آن قدر رودست های نازنینش زد
 که همه اش سیاه شد... فقط چشم هاش...
 - حالا تو خانه اش هست؟
 - با آن ها عقب تشسته.
 - کی تو خانه شان هست؟
 - زنش با آن پیرمرده. آندریوشکا! به اشان غضب نکنی! تقاص گناه دیگری را
 آن ها نیاد پس بدهند.
 - تو!... تو این را به من میگی؟!
 آندره ی رخسارش تیره شد، نفسش گرفت. سگک پالتو و یقه بلوز سربازی و
 پیراهن تنش را با چنان التهایی باز کرد که پاره شد. دنده های لخت سینه اش را
 به دیگ چدن پر آب چسباند و نوشید و لبه دیگ را با دندان گزید. پس از آن قد
 راست کرد و بی آن که چشم بردارد پرسید:
 - مادر! پیش از مرگ چه پیغامی به ام داد؟
 مادر به کنج اتاق رفت و از پشت شمایل تکه کاغذ زرد شده ای بیرون آورد.
 سخنان مرده گوئی درست با صدای خودش در گوش آندره ی طنین افکند:
 «آندریوشا جان! خدا لعنتشان کند، لکه دارم کردند. مرا و عشق مرا به لجن کشیدند.
 دیگر تو را نمی بینم. و هم الان هم تو این دنیای روشن چیزی نمی بینم. وجدانم
 به ام اجازه نمی دهد که با این درد الودگی زندگی کنم. آندریوشا جان، گل عزیزم!
 دیگر شب ها نمی خوابم، بالشم از اشک چشمم خیس می شود. عشقمان را به هم یاد
 می آورم، تو آن دنیا هم یادش خواهم آورد. دلم تنها برای یک چیز می سوزد: برای
 بچه و برای تو، و این که زندگیمان با هم و عشقمان این قدر کوتاه بود. تو زن
 دیگری به خانه خواهی آورد، خدا کند که دلش بر پسرکمان مهربان باشد. خودت
 هم با بچه بی مادرم مهربانی کن. به مامان بگو دامن های من و شال های من و
 ارجاق های مرا به خواهرم بدهد. تازه عروس است، لازم دارد...»
 آندره ی تاخت زنان خود را به خانه دویاتکین رساند، از اسب پیاده شد و
 شمشیر از نیام بیرون کشید و دوان به سوی پلکان ورودی شتافت. پدر آنیکتی
 دویاتکین - پیرمرد بلند قامت و سفیدمو، به دیدن او خاج برخورد کشید و در برابر

شمايل ها به زانو افتاد. سپس، همچنان كه در پاى آندره‌ى به كرنش خم مى شد، تنها گفت:

- آندره‌ى استپانيچ!

و ديگر كلمه‌اى بر زبان نياورد و سر طاس گل رنگ خود را از زمين برنگرفت.
- به جاى پست، تو جواب مرا مى دهى! آن خدا و آن خاجتان را من...
آندره‌ى با دست چپ ريش پيرمرد را به چنگ گرفت و در را با لگد باز كرد و
غران او را از پلكان به زير كشيد.

پيرزن دم بخارى بى هوش افتاد، ولى عروس دوياتكين - زن آنيكى - بچه‌هاى
خود را (كه شش تا بودند) گرد آورد و گريه كنان به سوى پلكان دويد. آندره‌ى كه
مانند استخوان مرده بادلپسند رنگش سفيد شده بود بالا تته اش را چرخاند. ديگر
شمشير را روى آن پير مرد بالا برده بود كه يكباره بچه‌هاى قدونيم قد فين آلود با
نعره و جيج و گريه خود را به پايش انداختند. آودوتيا، زن آنيكى، فريادكشان
گفت:

- همه شان را بكش! اين توله سگ ها همه شان پس انداخته آنيكى هستند! مرا
هم بكش!

و به سوى آندره‌ى رفت، و مانند ماده سگى كه چندين توله را شير داده باشد،
پستان هاى خشكيده و چروكيده اش از گريان پيراهن گل رنگش به در افتاده تكان
مى خورد. و بچه‌هاى ريز و درشت در پاى آندره‌ى مى لوليدند.
آندره‌ى كه وحشيانه چشم به هر سو مى گرداند، پس پسك رفت و شمشير را در
نيام فرو برد، در حالى كه چندين بار در زمين هموار سكندري حورد، به سوى اسب
خود رفت. پيرمرد كه از شادى و از هراسى كه داشته بود مى گريست، تا دروازه
حياط به دنبال او شتافت و همه در تقلا بود كه بر ركاب او بوسه زند، ولى آندره‌ى
از پيزارى چين بر ابرو مى آورد و پاى خود را كنار مى كشيد، و با صدائى كه در
گلو مى گرفت گفت:

- بخت يارى كرد!... اين بچه ها!...

در خانه، او سه شبانه روز به مى خوارى نشست و مستانه گريست، و شب دوم
انبارى را كه يودوكيا خود را در آن آويخته بود آتش زد و روز چهارم با چهره‌اى پف
كرده و وحشت انگيز به آرامى با مادر خود وداع كرد، و مادر، همچنان كه سر او را بر
سینه مى فشرد، براى نخستين بار متوجه تارهاى سفيد در كاگل بور پسرش گرديد.
پس از دو سال آندره‌ى از جبهه به گرمياچى لوگ بازگشت، يك سالى هم با
دسته مصادره غله ناحيه دون عليا را زير پا گذاشت و سپس به كار كشاورزى روى

آورد. آندره‌ی در برابر اندرزهای مادر برای زن گرفتن سکوت اختیار می‌کرد. ولی يك بار مادرش لچوجانه از او جواب خواست:

- زن بگیر، آندریوشا! من دیگر زور آن‌را ندارم که دیگرها را بلند کنم. هر دختری به رغبت می‌اد زنت میشه. از که می‌خواهی برات خواستگاری بکنیم؟
- زن نمی‌گیرم، مادر، سماجت نکن!

- باز همان حرف‌ها! آخر، به خودت نگاه کن، دیگر برف پیری داره رو سرت می‌نشینه. کی می‌خواهی تصمیم بگیری؟ وقتی که موهاش یکسر سفید سد؟ هیچ به فکر مادر نیستی. و من که می‌گفتم روزی باید از نوه‌هام پرستاری کنم. پشم دوتا بزمان را جمع کردم که برای بچه‌ها جوراب بیاقم... براشان دست و روشن را بشورم، حمامشان بدهم، - این شد کار من. دیگر دوشیدن شیر گاو برام سخته: انگشت‌هام به فرمان نیست. و مادر به گریه در افتاد: - چه لعبتی من به دنیا آوردم! همه‌اش اخم میکنه و آه میکشه. آخر، برای چی حرف نمیزنی؟ ابلیس!

آندره‌ی کلاهش را برداشت و خاموس از خانه بیرون رفت. ولی پیرزن آرام نگرفت: با همسایگان به گفت‌و شنود و بیچ‌پیچ درآمد و راهنمایی خواست...
آندره‌ی، همچنان ترسرو، بر سر گفته خود ماند:

- پس از یودوکیا من کسی را به خانه‌ام نمی‌آرم.
و خشم مادر به زودی متوجه عروس مرده گشت. به پیرزنانی که در راه به ایشان بر می‌خورد، یا نزدیک غروب می‌دیدشان که دم دروازه حیاط خود نشسته‌اند، می‌گفت:

- آن مار زهری جادوس کرده! رفته خودش را دار زده و حالا زندگیش را ازش میگیره. نمی‌خواد زن دیگر بیاره. آخر این برام سخت نیست؟ هی - ی، جانم، جانم! نوه‌های دیگران را که نگاه می‌کنم اشکم سرازیر میشه؛ پیرزن‌های دیگر دل خوشی دارند، سرگرمی دارند، اما من، تك تنها، مثل مونس صحرا تو لانه‌اش...

در همان سال آندره‌ی با مارینا آشنا گشت، - بیوه میخائیل پویارکف، استوار سواره نظام که در جنگ نووچرکاسک کشته شده بود. مارینا در پائیز چهل سالش تمام بود، ولی هنوز آن زیبایی تیره‌زنان استپ را در اندام ستبر و نیرومند و در چهره گندم‌گون خود حفظ کرده بود.

در ماه اکتبر آندره‌ی بام کلبه‌اش را با جگن پوشاند. پیش از تاریک شدن هوا، مارینا او را به درون خانه دعوت کرد، میز را به چالاکی آراست و کاسه‌ای برش بر سفره نهاد و دستمال پاکیزه و گلدوزی شده‌ای را روی زانوان آندره‌ی پهن کرد و خود، در حالی که گونه برجسته‌اش را بر کف دست تکیه داده بود، روبه‌روی او